


سلام خدمت دوستان عزیزم و آقای شهبازی گرامی 

ما هم نشسته بودیم و در فکرها و دردهامون غرق بودیم، گیج و سردرگم بودیم. نمی‌دانستیم این دردها از کجا میاد، اما مطمئن بودیم که همه از بیرون است؛ از جامعه، از خانواده، از دوستان از فامیل. مشکلات را هم افراد برای ما درست کرده بودند، و عامل بدبختی و گرفتاری ما مسلماً افراد و اتفاقات هستند. اما در این هیاهو و سروصدا که گوشه‌ایمان ناشنوا، و در این گرد و غبار که چشمه‌ایمان درست نمی‌دید صدا و تصویری گنگ و مبهم، انگار ما را جذب کرد؛ هر کدام با چیزی جذب شدیم، کم کم و آهسته آهسته؛

من با آهنگهایی که پخش می‌شد جذب شدم، خدا رو شکر که من جذب شدم و البته این هم از خدا بود، این تیر را هم خدا انداخت:

گر پیرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

حالا یکی شعر می‌گوید، یکی آواز می‌خواند، یکی می‌رقصد، یکی می‌نوازد، یکی می‌نویسد و البته همه معنی عشق را فهمیدیم، ما گمشده‌هایمان را پیدا کردیم.
من فهمیدم هر چه که هست و هر چه که نیست، در من است، و دیگه وقتشه که دست از سر دیگران بردارم؛ اونی که منو به این روز انداخته و باعث بیچارگی من شده، اون خودم هستم و اگر توجه نکنم باز هم به من صدمه میزنه.

مولانا میگه:

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

و میگن کرم از خود درخته و این درستنه. وقتی که من فهمیدم و با عشق آشنا شدم، ناگهان آرام شدم و نمی‌دانید که چقدر خوشحال شدم، این مسرت و شادی جنس دیگری داشت، لطیف بود. من به انسانها وصل شدم و انگار تمام دنیا را دیدم و دیگر خود را تنها و بدبخت و بی‌کس و وامانده و جدا از همه نمی‌دیدم حال خوب شد.

من هفت ساله که با برنامه آشنا شدم و دارم نگاه می‌کنم و در این هفت سال من قانون جبران رو یاد نگرفتم و بهش عمل نکردم. خب هر کس هر چقدر پول بده آش میخوره؛ این پول دادن و آش خوردن در واقع قانون جبرانه، هم مادی هم معنوی؛ یعنی ما هر قدر کار کنیم باز خوردشو حتما می‌بینیم، اگر کم دریافت کنیم به خاطر اینه که کم انجام دادیم.
من مقایسه می‌کنم، خودم رو با حورای عزیز، با آیدا، با نسترن، زهرا سلامتی، با آقای مهران که خیلی نیست به جمع پیوسته اما خوب پیشرفت کرده؛

من می‌دونم که این کار ذهن منه و نباید مقایسه کنم. وقتی که ذهنم به من ناکامی‌هامو نشون میده و منو به مقایسه میندازه و من شروع می‌کنم به سرزنش خودم، بهش میگم: بین عیب نداره، تو ساکت شو! من ادامه میدم، همین حرکت ناقص من از هیچی بهتره.

تو آنقدر مودی هستی که همه جا خودتو قایم می‌کنی و منو فریب میدی، اما لاقل خیلی جاها که تورو می‌بینم؛ وقتی که تنبلی می‌کنم، فکر می‌کنم هیچ نیرو و توانی توی دست و پاهام نیست و دلم می‌خواد فقط دراز بکشم و هیچ کاری نکنم و به قول دخترم "لش کنم" تو رو می‌بینم و به یکباره از جام بلند میشم و هیچ اثری از اون همه کسالت و تنبلی نمی‌بینم.
وقتی که بچه‌ام نافرمانی میکنه و من عصبانی میشم، بازم تو رو می‌بینم و نمی‌جنبم.
وقتی که تو فکرهام غرق میشم و دیگران رو قضاوت می‌کنم و عیب هاشونو می‌بینم، یکهو تو رو می‌بینم و می‌ایستم.
فهمیدم که اگر بجنبم این جنبش کژدمه و درد میده و کیه که درد رو دوست داشته باشه!
هر چند که انسان‌ها توی ذهن دردهاشونو دوست دارن، ولی من دیگه دوستشون ندارم.
میدونی گاهی احساس سرگیجه دارم، از دست تو. احساس می‌کنم واقعا سرم سبک شده و دنیا دور سرم می‌چرخه، خوشایند نیست، اما آنقدر زود ردش می‌کنم، میدونی چون بازم تو رو می‌بینم. این احساس گیجی و گولی رو تو به من میدی.

اما مولانا میگه:

لنگ ولوک و خفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

من هم با همه گیجی و با همه بی‌ادبی‌هام اون رو طلب می‌کنم و در راه هستم.
کسی که طعم حضور رو حتی برای یک لحظه هم تجربه کنه هرگز نمی‌تونه شیرینی اون رو از یاد ببره و کسی که به آرامش رسیده و بی‌دردی و شادی بی‌سبب رو تجربه کرده هر چند کم، باز هم نمی‌تونه به زمان قبل برگرده من هم برنگشتم.
اما راهمو خیلی کج کردم، دور زدم، پیچوندم، خواستم میانبر بزنم، چقدر بی‌حرکت و ایستادم توی کاروانسرا اطراق کردم، ولی نمی‌خوام از سگ کمتر باشم، من از در این خونه نون گرفتم، می‌تونم با وفا باشم.
باید از چگونگی خودمو دریابم؛ اینکه چه جور، چه مدلی، کجا، با چی زنده میشم همه نشانه ذهن منه و باید ازش بی‌پرم، و بالا بیام.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را
نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

من هرچی قرار بوده بدونم و بشنوم، شنیدم، دیگه وقتشه ندانستن رو یاد بگیرم و بگم " نمی‌دونم " من "هیچی نمیدونم" کارم فقط فضاگشاییه و جز اینکار، کار دیگه‌ای ندارم و اگر من فضاگشایی نکنم، خودم رو به دردسر میندازم، کار افزایشی می‌کنم، گیر می‌شتم، به درد و رنج می‌افتم و هیچ کاری از پیش نمی‌برم، زمانم رو از دست میدم ذهنم به من عمر دراز رو نشون میده و میگه: ای بابا! کجایی هنوز! تو کلی وقت داری! و این دروغ بزرگی هست که نباید باورش کنم.
من وقت ندارم اینکارو بکنم، این شعرو بخونم، این برنامه رو از اول گوش کنم، فلان موقع دست به کار بشم، خدایا اینها همه سبب سازی منه، و این ذهنم داره زمان می‌خره تا منو به گور ببره.

آلا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
-دیوان حافظ، غزل شماره ۱

و بسیار این حرف درسته، در راه معنوی قرار گرفتن و به سمت عشق رفتن بسیار آسان جلوه میکنه ولی موانعی سر راهت قرار می‌گیره و از بلندی‌هایی باید بالا بری که وقتی نگاهشون می‌کنی هیچ راه نفوذی رو نمی‌بینی و آنقدر وامانده و درمانده میشی که میگی نمی‌خوام! نمی‌تونم! نمی‌رم! همیشه!
می‌ترسی، ولی همونجا باید بلند شی و ادامه بدی. دلم می‌خواد فقط بشینم و گریه کنم و هیچ کاری نکنم، اما به خودم میگم گریه کن! هرچقدر دوست داری گریه کن و بذار اشکات بریزن!

این گریه کردن اما از روی غم و ناراحتی نیست، فقط می‌دونم که خوبه، خیلی خوبه.
هیچ راه مستقیمی نیست، چونکه ما یک چیزی داریم به اسم ذهن که خودش پیچیدست و محدوده و قدرتش کمه، برای شناخت زندگی قدرتش خیلی کمه، ولی تنها وسیله ما هم همینه و ما باید ازش استفاده کنیم و یه جایی ازش بپریم بیرون.
و در پایان مولانا میگه:

صبرِ همی گفت که من، مژده ده وصلم از او
شکر همی گفت که من، صاحب انبارم از او
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲
والسلام

-با تشکر آمنه از قوچان، خراسان شمالی